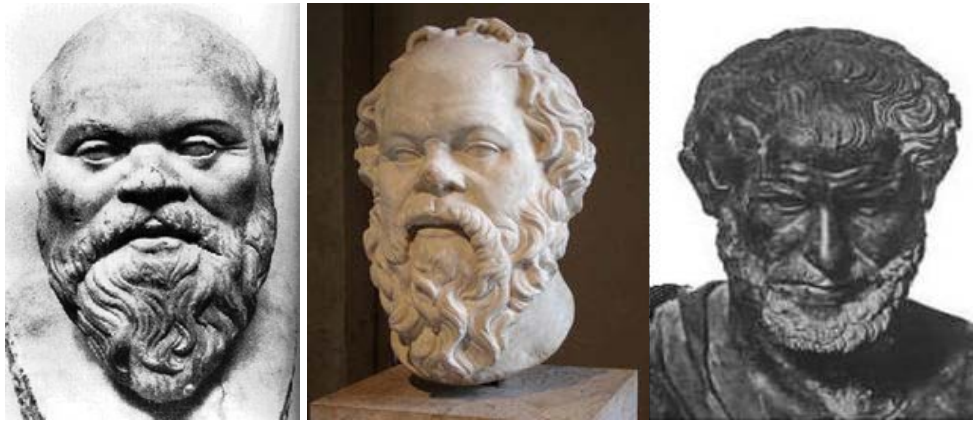


## لحظات با فلسفه و فیلسوفان



### فلسفه چیست؟

به گفته تمام فیلسوفان، سختترین پرسشی که میتوان مطرح کرد، این پرسش است که: "فلسفه چیست؟" در حقیقت، هیچ گاه نمیتوان گفت که فلسفه چیست؛ یعنی هیچ گاه نمیتوان گفت: فلسفه این است و جز این نیست؛ زیرا فلسفه، آزادترین نوع فعالیت آدمی است و نمیتوان آن را محدود به امری خاص کرد. اما با آنهم میتوان فلسفه را چنین تعریف کرد که: فلسفه عبارت از علمی است که کلیترین قوانین حاکم بر طبیعت، انسان و جامعه را مورد بحث و بررسی قرار میدهد. عمر فلسفه به اندازه عمر انسان بر روی زمین است و در طول تاریخ، تغییرات فراوانی کرده و هر زمان به گونهای متفاوت با دیگر دورهها بوده است. برای بررسی این مساله کافی است به تعاریف گوناگونی که از آن شده نگاهی بیندازید.

هر علمی زمینه بخصوصی از واقعیات را بررسی میکند (مثلا زیست شناسی: گیاهان، جانوران، انسان، ستاره شناسی: ستارگان، کهکشانها، کیهان - تاریخ: گذشته و حال جامعه انسانی) این دانشها نمیتوانند درباره مجموعه طبیعت درباره جهان به طور کلی به ما اطلاعاتی بدهند. در حالی که فلسفه میکوشد عامترین مفاهیم و مقولات را بررسی نماید و کلیترین قوانین جهان را مطالعه کنند ولی میتوان پرسید: آیا تمام دانشها بر روی هم نمیتوانند اندیشه عمومی درباره جهان را در اختیار ما بگذارند تا دیگر نیازی به فلسفه نباشد؟

مسئله درست در همین جاست که داشتن دید کلی از جهان و بررسی عامترین قوانین آن به هیچ وجه به معنای حاصل جمع ساده نظرگاههای جزئی و گردآوری قوانین در زمینهای مشخص جداگانه نیست. فلسفه البته به دادهها و معلومات حاصل از علوم تکیه میکند، از نتیجه گیریهای جزئی و گردآوری قوانین در زمینهای مشخص جداگانه نیست. از نتیجه گیریهای سایر علوم بهره برمی دارد ولی خود عامترین مسائل را مطرح میکند، به عامترین قانون مندیها نظر دارد. کلیترین روابط و مناسبات را بررسی میکند. در جستجوی پاسخ به این مسائل و کشف این روابط هر قدر فلسفه به علوم مختلف و به تجربه بشری و به واقعیت بیشتر متکی باشد به همان اندازه علمی تر است. پاسخ درست تر و به حقیقت نزدیک تر است و خود بیشتر به یک علم بدل میشود. پس فلسفه یک بحث و جدل بیهوده یا یک سرگرمی اضافی و از سر سیری نیست. بر عکس وظیفه بسیار مهمی به عهده دارد: طرح عامترین مسائل، بررسی کلیترین روابط بین اشیاء و پدیدهها و روندها، کشف عامترین قانونهای جهان هستی، اعم از طبیعت و جامعه و تفکر، این است وظیفه فلسفه.

از جانب دیگر به همین علت که فلسفه به عامترین قانون مندیها و روابط نظر دارد آن چنان علمی است که نسبت به علوم دیگر در حکم اسلوب عام آنهاست. پس: فلسفه شکل خاصی از شعور اجتماعی است که عامترین قانونمندیهای جهان واقعی و شناخت انسانی و رابطه بین هستی و تفکر را بیان میکند.

### واژه فلسفه

واژه فلسفه از واژه یونانی *Philosophia* برگرفته شده است که به معنای خرد دوستی است و در زبان عربی و پارسی رایج گشته است. این واژه یونانی از دو بخش تشکیل شده است؛ *Philo*- به معنی دوستداری و *-sophia* به معنی دانایی. اولین کسی که این واژه را به کار برد، فیثاغورس بود. زمانی از او پرسیدند که: "آیا تو فرد دانایی هستی؟" وی پاسخ داد: "نه، اما دوستدار دانایی (*Philosopher*) هستم". بنابراین فلسفه از نخستین روز پیدایش به

معنی دوستی ورزیدن به دانایی، تفکر و فرزاندگی بوده است. در این زمینه نگاه کنید به: اطلاعات تکمیلی درباره واژه فلسفه. فلسفه را میتوان در یک واژه مختصر نمود و آن "چرا" است. برای امتحان شروع کنید و به ابتدای هر چه که به ذهنتان میرسد یک "چرا" اضافه نمائید؟ خیلی زود و به راحتی به معجزه این سه حرفی کوچک پی خواهید برد! و آغاز تفکر را لمس خواهید نمود. اصولاً فلاسفه کسانی هستند که جهان را از پس این علامت "؟" مینگرند. در واقع فلسفه دستگاه آفرینش، تفکر است و این کار را براحتی با منطق سوال و پرسش محقق میسازد.

### تعریف فلسفه

فلسفه، تفکر است. تفکر درباره کلیترین و اساسیترین موضوعاتی که در جهان و در زندگی با آنها روبه رو هستیم. فلسفه هنگامی پدیدار میشود که پرسشهایی بنیادین درباره خود و جهان میپرسیم. سوالاتی مانند:

زیبائی چیست؟

قبل از تولد کجا بوده ایم؟

حقیقت زمان چیست؟

آیا عالم هدفی دارد؟ اگر زندگی معنایی دارد،

چگونه آن را بفهمیم؟

آیا ممکن است که چیزی باشد و علتی نداشته باشد؟

ما جهان را واقعیت میدانیم، اما واقعیت به چه معناست؟ ...

سرنوشت انسان به دست خود اوست و یا از بیرون تعیین میشود؟

از کجا معلوم که همه در خواب نیستیم؟ ...

و دهها پرسش مانند این پرسشها.

چنانچه در این سئوالات میبینیم، پرسشها و مسائل فلسفی از سنخ امور خاصی هستند و در هیچ علمی به چنین موضوعاتی، پرداخته نمیشود. مثلاً هیچ علمی نمیتواند به این پرسش که واقعیت یا حقیقت چیست و یا این که عدالت چیست، پاسخ گوید. این امر به دلیل ویژگی خاص این مسائل است. موضوع فلسفه، یعنی این امر که فلسفه به چه مسائلی نظر دارد و چه حیطه‌های از شناخت را در بر میگیرد و کدام عرصه را مورد مطالعه قرار میدهد و در نتیجه جای فلسفه در طبقه بندی علوم کدام است؟

موضوع فلسفه در جریان تاریخ تغییر فراوان کرده است. فلسفه در دوران باستان (علم علوم) بود، جامع کل معارف بشری و گردآوری کلیه دانستی های انسان در زمینه‌های مختلف به شمار میرفت. یک فیلسوف کسی بود که به تمام رشته‌های علوم آن زمان آشنایی داشت و در همه زمینه‌ها صاحب نظر بود. ولی در جریان تکامل جامعه پراتیک و عمل بشری بیشتر و عمیق تر شد. رازهای جهان پیرامون بیشتر گشوده شد، دانستنی‌ها متنوع تر و ژرف تر، علم غنی تر و پر دامنه تر گردید. از آن علم (جامع کل) جدا شدند. نخست فیزیک و شیمی و طبیعیات و غیره و پس از آن علوم اجتماعی نیز که دیر زمانی همراه جدایی ناپذیر فلسفه شمرده میشود هر یک به مثابه دانش مستقل و جداگانه‌های (اقتصاد، زبان شناسی، جامعه شناسی) جدا شدند. ولی درست از آنجا که فلسفه جمع ساده ریاضی و گرد آوری این علوم در کنار هم نبود پس از این جدا شدن‌ها و مستقل شدن‌ها (به) هیچ تبدیل نشد. و از بین نرفت. برعکس هرچه این تجزیه عمیق تر صورت می‌گرفت و علوم مشخصه جدا میشد - درست مثل آن که از بند حشو و زوائد رها شود و پیرایه‌ها را به دور افکند - جوهر واقعی فلسفه به مثابه علمی قائم به ذات روشن تر و پاک تر جلوه گر میشد. موضوع مشخص فلسفه بدین ترتیب هر چه متبلورتر و برجسته تر گردید که عبارت است از علم مربوط به عامترین قانون مندی های جهان هستی و شناخت انسانی و رابطه بین آن دو، عامترین روابط و مناسبات بین اشیاء و پدیده‌ها. همین واقعیت که فلسفه از دیرترین دوران های تمدن باستانی و حتی قبل از دانش‌هایی نظیر فیزیک و زیستشناسی و زمینشناسی پدید شده نشانی از نیاز انسان به آن و اهمیت آن در حیات معنوی بشر است. اگر چه همواره نقش فلسفه در جامعه روشن نبوده است ولی چه بسا که کردار، پندار و رفتار ما، احساسات ما و سراسر زندگی ما زیر تأثیر اندیشه‌های معین فلسفی و جهان بینی مربوطه جریان یافته است. این تأثیر امروزه تماماً پیدا و نیرومند است. هر مسئله جدی را که در نظر آوریم از مسائل سیاسی، دولت‌ها، احزاب، مبارزه طبقات و گروه‌ها گرفته تا مسائلی درباره چگونگی پیدایش سیارات و آنچه در گیتی و در زمین میگذرد یا درباره سرشت و سرنوشت انسان پاسخ بدان‌ها به میزان زیادی وابسته بدان است که جهان را چگونه میبینیم، چه دید عمومی از این دنیا و آنچه که در آن میگذرد داریم، از چه پایگاه فلسفی به آن‌ها مینگریم. نه فقط پاسخ به مسائل و راه حل آن‌ها بلکه شیوه برخورد به آن‌ها و نحوه طرح آن‌ها نیز وابسته است به همین دید معین، به همین پایگاه فلسفی - شالوده‌تئوریک هر جهان بینی.

برخورد با فلسفه به مثابه یک علم نشان میدهد که فلسفه از آنجا که عامترین قانونمندی های جهان را مطالعه میکند به مثابه مدخل اسلوبی بر علوم یا متدلوژی عام همه علوم اعم از دانش های طبیعی و اجتماعی جایی بسیار مهم و

ضرور دارد. یک ویژگی عمده موضوعات فلسفی، ابدی و همیشگی بودنشان است. یعنی همیشه وجود داشته و همیشه وجود خواهند داشت و در هر دوره ای، بر حسب شرایط آن عصر و پیشرفت علوم مختلف، پاسخهای جدیدی به این مسائل ارائه میگردد.

فلسفه، مطالعه واقعیت است، اما نه آن جنبه‌های از واقعیت که علوم گوناگون بدان پرداخته اند. به عنوان نمونه، علم فیزیک درباره اجسام مادی از آن جنبه که حرکت و سکون دارند و علم زیستشناسی درباره موجودات از آن حیث که حیات دارند، به پژوهش و بررسی میپردازد. ولی در فلسفه کلی ترین امری که بتوان با آن سر و کار داشت، یعنی وجود موضوع تفکر قرار میگیرد؛ به عبارت دیگر، در فلسفه، اصل وجود به طور مطلق و فارغ از هر گونه قید و شرطی مطرح میگردد. به همین دلیل ارسطو در تعریف فلسفه میگوید: "فلسفه علم به احوال موجودات است، از آن حیث که وجود دارند."

یکی از معانی فلسفه، اطلاق آن به استعدادهای عقلی و فکری است که انسان را قادر میسازد تا اشیاء، حوادث و امور مختلف را از دیدگاهی بالا و گسترده مورد مطالعه قرار دهد و به این ترتیب، حوادث روزگار را با اعتماد و اطمینان و آرامش بپذیرد. فلسفه در این معنا مترادف حکمت است. فلسفه در پی دستیابی به بنیادترین حقایق عالم است. چنانکه ابن سینا آن را این گونه تعریف میکند: فلسفه، آگاهی بر حقایق تمام اشیاء است به قدری که برای انسان ممکن است... مارکس، هگل را پایان فلسفه میدانند. سپس میگوید که «فلسوفان همه در جهت تفسیر جهان گام بر داشته اند. اما مسئله بر سر تغییر آن است». از یک دیدگاه، به نظر میرسد با این جمله مارکس تکلیف فلسفه معلوم شده است. از نظر این دیدگاه در عصر حاضر باید به فکر تغییر جهان بود و نه تفسیر آن.

### فلسفه در آغاز

همان طور که گفته شد، اساساً فلسفه از نخستین روز پیدایش، به معنی عشق به دانایی و خرد و فرزاندگی بوده و به علمی اطلاق میشد که در جستجوی دستیابی به حقایق جهان و عمل کردن به آنچه بهتر است (یعنی زندگانی درست)، بود. فلسفه در آغاز، شامل تمام علوم بود و این ویژگی را قرن‌ها حفظ کرد؛ چنانکه یک فیلسوف را جامع همه دانشها میدانستند. اما به تدریج دانشها و علوم مختلف از آن جدا گشتند.

در قدیم، این فلسفه که جامع تمام دانشها بود، بر دو قسم تقسیم میگشت: فلسفه نظری و فلسفه عملی. فلسفه نظری به علم الهیات، ریاضیات و طبیعیات تقسیم میگشت که به ترتیب، علم اعلی، علم وسط و علم اسفل (پایین تر) نامیده میشد. فلسفه عملی نیز از سه بخش تشکیل میشد: اخلاق، تدبیر منزل و شهرداری (سیاست مڈرن). اولی در رابطه با تدبیر امور شخصی انسان بود، دومی در رابطه با تدبیر امور خانواده و سومی شهرداری (تدبیر امور مملکت) بود. برای درک موضوع فلسفه اولین گام مهم را ارسطو بیست و چهار قرن پیش برداشت. وی فلسفه را (علم هر آنچه که وجود دارد) یا علم درباره (وجود آنچه که هست)، یعنی جهان در مجموع خود تعریف کرد. بسیاری از فلاسفه ماتریالیست کوشیده اند خصلت و سرشت جهان واقعی را دریابند و قوانین شناخت آن را درک کنند و بدین ترتیب به سوی درک درست موضوع فلسفه گرایش داشته اند. عمدهای از فلسفه ایده آلیست نیز سهمی در دقیق کردن موضوع فلسفه و نزدیک شدن به مفهوم درست آن داشته اند. اما فلسفه قبل از مارکسیسم نتوانست درست و دقیقاً تعیین کند که فلسفه چه مسائلی را باید مطالعه کند یعنی نتوانست موضوع فلسفه را به درستی فرموله کند. زیرا تعیین موضوع فلسفه تنها زمانی ممکن میشد که خود فلسفه به یک علم تمام عیار بدل میگشت. فلسفه قبل از مارکس چنین علمی نبود اگر چه گنجینه گرانبهایی از اندیشه‌ها و نظریات فلسفی و طرح‌ها و سیستم‌های داهیان را فراهم آورده بود.

در این گنجینه عناصر و نکاتی بود که بعداً در تعریف موضوع فلسفه وارد شد. برای مکاتب ایده آلیستی به طور کلی فلسفه عبارت بود از مطالعه قوانین شعور (آگاهی) و چگونگی روح و تحولات آن. بعضی از این مکاتب شعور را چیزی ماوراء انسانی میدانستند و چون در جستجوی رابطه خالق و مخلوق بودند از موضوع فلسفه دور میشدند. برای برخی دیگر موضوع فلسفه به مسائل منطق یا اخلاق محدود میشد. در عصر ما که دوران زوال سرمایه داری است اندیشه پردازان بورژوازی که دچار بحران فکری هستند بیش از پیش از تعیین موضوع فلسفه عاجز میمانند. عدهای به بهانه اصالت علوم مثبت (علوم مشخص) فلسفه را نفی میکنند و میگویند با مرزبندی‌ها و مشخص شدن علوم مثبت دیگر جایی و نقشی برای فلسفه باقی نمانده و این چنانچه خالی شده است. برخی دیگر میگویند حداکثر کاری که برای فلسفه باقی مانده بحث های منطقی درباره جملات، زبان و ارزش محتوی آن است.

ایده آلیست‌ها ی معاصر گاهی (حالات روحی) و گاه (جوهر شخصی فردی) و گاه (نیروی اراده انسانی) و امثال آن را موضوع فلسفه قرار میدهند. بسیاری دیگر هم اصلاً حاضر به بحث پیرامون مسائل هستی جهان خارجی و ماهیت واقعیت مادی و قوانین عام حرکت و مسائلی از این قبیل نیستند. در حکمت کلاسیک ایران پیرامون موضوع فلسفه به ویژه این عقیده رایج بود که هدف نهایی فلسفه شناخت آن حقیقت ثابت و لایتغیری است که تبدل و تکثر در آن راه ندارد. به قول فارابی حکیم معروف فلسفه عبارت است از (معرفت خالق است و خالق واحد، غیر متحرک و علت فاعله برای تمام اشیاء است). به نوشته خواجه نصیرالدین طوسی فیلسوف نامدار (حکمت چیزی جز راه وصول به

کمال نیست. حکمت در عرف اهل معرفت عبارت از داستان چیزهاست چنان که باشد، قیام نمودن چنان که باید، بقدر استطاعت، تا نفس به کمالی که متوجه آن است برسد) در بررسی موضوع فلسفه اندیشه قرون وسطایی به ( مسئله ابداع و خلقت و صدور متکثر از واحد ) و مسائل ( علم اخلاق ) و رفتار بشر در برابر پروردگار و در برابر هموع و مسئله معرفت میبرداخته است.

### تاریخ فلسفه

تاریخ فلسفه عبارت است از تاریخ تفکر فلسفی، تاریخ نبرد بین آرمانگرایی فلسفی و مادگرایی فلسفی. دو جهت عمده متضاد در سیر تفکر فلسفی، یکی مادگرایی (ماتریالیسم) (و دیگری آرمانگرایی (ایدئالیسم))، دو گروه اساسی و بزرگ را در تمام طول این تحول چند هزار ساله تشکیل داده است. تاریخ تفکر فلسفی را به چندین دوره تقسیم میکنند.

فلسفه در دوران برده داری

شکلهای ابتدایی جهانبینی فلسفی برای نخستین بار در جامعه بردهداری پدید شد. در این دوران مادگرایی بر علم متکی نبود و نارس و ساده‌لرانه بود زیرا که بر همان سطح رشدی که جامعه و تولید به آن رسیده بود و بر شناساییهای سطحی و ابتدایی آن دوران تکیه داشت و بنابر این نمیتوانست علمی باشد. بزرگترین نمونه این شکلهای ابتدایی ماتریالیسم، سیستم عقاید دمکریت (ذیمقراطیس) فیلسوف بزرگ یونان باستان است. هسته‌های اولیه تفکر فلسفی که با جهان بینی مذهبی - تخیلی سخت درآمیخته بود نخست در سیستمهای نیمه فلسفی - نیمه مذهبی کشورهای مشرقزمین مانند چین و هند و آریایی و سپس در یونان باستان و روم به وجود آمد. در فلسفه قدیم یونان باستان ما شاهد نبرد شدید بین مادگرایی و آرمانگرایی - بین مکتب دمکریت و مکتب افلاطون - هستیم. ارسطو که بزرگترین فیلسوف دوران باستان است کوشید در سیستم فلسفی خود - که به مکتب مشاء موسوم شده - این دو مکتب را تلفیق دهد. در فلسفه ارسطو عناصر ماتریالیستی جدی وجود دارد. این فلسفه دارای عناصر متعدد آرمانگرایانه نیز هست. نزد شاگردان او و ادامه دهندگان راهش همین وضع دیده میشود.

### فئودالیسم قرون وسطایی و فلسفه

در دوران بزرگزمینداران سدههای میانه (فئودالیسم) در اروپا صحنه اندیشه فلسفی آوردگاه نبرد بین نامگرایی (نومینالیسم) و واقعگرایی (رالیسم) است که در واقع اشکالی از مادگرایی و آرمانگرایی هستند. در آن دوران فلسفه مدرسی قرون وسطایی پدید شده و رویهم رفته عقاید مذهبی حاکم به زور کلیسا و دستگاه تفتیش عقاید جایی برای گسترش خلاق اندیشه‌های فلسفی باقی نمیگذاشت. در آن روزگار بحث اساسی فلسفی بر روی مفاهیم کلی و عام بود. عدهای میگفتند این مفاهیم یا مقولات در جهان معقولات « واقعیت دارند» یعنی صرف نظر از جهان ملموس و محسوس به خودی خود وجود دارند و به این جهت رئالیست - از واژه رئل به معنای واقعی - یعنی واقع گرا نامیده شدند. عدهای دیگر عقیده داشتند که این مفاهیم در جهان محسوسات واقعیت دارند و تنها نام هایی بیش نیستند از اینرو عنوان نومینالیستها یا نام گرایان بر آنها نهاده شده است. واقعگرایان نمایندگان آرمانگرایی بودند زیرا که برای مفاهیم کلی و عام یعنی آن چیزی که ساخته ذهن بشری است و در جهان خارج وجود ندارد واقعیت و اصالت وجود قائل بودند. مثلاً درباره درخت. آنچه که به طور مشخص و عینی وجود دارد این یا آن درخت است. «درخت به طور کلی» در جهان عینی وجود ندارد و مفهوم عام و کلی «درخت» به معنای یک مفهوم تجریدی زائیده اندیشه بشری است و اگر کسی آن را واقعی بداند دچاره آرمانگرایی شده است. دسته دوم نامگرایان، در واقع نمایندگان مادگرایی در آن دوران قرون وسطی بودند زیرا که برای اشیاء و « مفاهیم جزئی» و مشخص واقعیت قائل بودند و میگفتند مفاهیم کلی پس از شیئی به وجود میآید و خود وجود مستقل ندارد.

در شرق زمین پس از اسلام صحنه نبرد میان مادگرایی و آرمانگرایی روشن تر و صریح تر میشود، اگر چه همچنانکه لازم آن زمان است کمتر از لباس برخورد مذهبی بدر میآید. مادگرایی در روشنترین جلوه‌های خود در عقاید اصحاب هیولی و دهریان و طباعیان که مادی گری و آزاداندیشی را تبلیغ میکردند و نمایندگان برجسته‌های چون حکیم اندیشمند زکریای رازی و متفکر نابغه بیرونی داشتند تجلی میکند. برخی از اندیشه‌های آنان در اثر ادبی جاودان خیام و حافظ بازتاب یافته است. عناصر مادگرایی در سیستمهای فلاسفه مکتب مشاء که علمای نامداری چون ابونصر فارابی و ابن سینا و بهمن یار نماینده آن هستند و بویژه در عقاید بزرگترین فیلسوف قرون وسطای ما ابوعلی سینا دیده میشود. از سوی دیگر مکتب اشراق در دامان خویش عرفای عالیقدری چون شهاب الدین سهروردی و احمد غزالی و عین القضاة و عطار و سنایی و مولوی و شبستری را میپروراند در حالی که علم کلام (سیستم استدلالی مذهب و الهیات ویژه اسلامی) در آن هنگام که به آموزش مدونی بدل شده و به مباحث وجود و شناخت میپردازد و در تاریخ تفکر فلسفی شرقی جای خود را پیدا میکند، اندیشمندانی چون ابوحامد غزالی و فخر رازی را عرضه میدارد. در این نگاه کوتاه به فلسفه شرقی پس از اسلام باید لااقل از خواجه نصیرالدین طوسی که کوشید کلام و فلسفه را در هم آمیزد و مدافع این سینا در برابر حملات غزالی باشد و از ملاصدرا که میخواست عرفان و فلسفه را

آشتی دهد و اندیشه های جالب دیالکتیکی عرضه داشته است یاد کرد تا منظره بسیار اجمالی از حیات پرجوش فلسفی قرون وسطایی جامعه و نبردی که در آن جریان داشت روشن شود.

### فلسفه در آستانه و در آغاز نظام سرمایه داری

جامعه به پیش می‌رود و همراه با پیشرفت تمدن و وسائل تولید و ترقی دانش و فن، اندیشه انسان نیز سیر تکاملی به خود را می‌پیماید. در قرنهای هفدهم و هجدهم مادیگرایی که همیشه گرایش دارد از علم مایه بگیرد و به دست آوردهای آن متکی باشد وارد مرحله تازهای میشود. جامعه بشری در جهت سرمایه‌داری و شناخت بشری در جهت بسط علوم طبیعی رشد میکند. اینها پایه‌های اجتماعی و معرفتی فلسفه را در این دوران تشکیل میدهند. فلسفه بر این پایه از نو شکوفا میشود. در هالند، فرانسه، انگلستان، ایتالیا و روسیه مکاتب مختلف فلسفی با درجات گوناگون پی‌گیری منطقی و درک مادیگرایانه طبیعت پدید می‌آید. پیش از آن افکار و آثار خلاقه دانشمندان و هنرمندان بزرگ دوره رنسانس و نوابغ نامدار سده‌های پانزدهم و شانزدهم نظیر لئوناردو داوینچی، جوردانو برونو، گالیله، نیوکلاوی کوپرنیک و همچنین کاردانو، والا، کامپانلا، و توماس مور. شالوده‌های محکمی برای تدارک این مرحله ریخته بود. انسان‌گرایان (اومانیتها) و «فلاسفه طبیعت» سده‌های هفده و هجده نقش بزرگی در تاریخ فلسفی ایفا کرده‌اند. کافی است نامهای بیکن، هابس، دکارت، باروخ اسپینوزا، لومونوسوف، دیدرو و ولتر را یادآوری کنیم تا اهمیت مکاتب فلسفی این دوران آشکار شود. ولی البته نظریات این فلاسفه نیز نمیتوانست مادیگرایی پیگیر و جامع باشد زیرا شرایط اجتماعی و امکانات علمی هنوز آماده نبود و این محدودیت تاریخی ناگزیر نمیکذاشت نظریات مربوطه در چارچوب معینی فراتر رود. در این دوران فلسفه آرمانگرایانه را در وجود سیستم عقاید برکلی اسقف مذهبی و هیوم می‌یابیم.

### فلسفه کلاسیک آلمانی

یک مرحله بسیار مهم تکامل تاریخی فلسفه پیدایش فلسفه کلاسیک آلمانی در قرن نوزدهم است. فلاسفه‌های چون ایمانوئل کانت، فیخته، شلینگ، هگل و فویرباخ نمایندگان برجسته جریانات مختلف این فصل مهم تکامل تفکر فلسفی هستند. در این دوران بورژوازی آلمان راه ویژه رشد خود را می‌پیمود و علوم تجربی و ریاضی آن عصر تکامل چشمگیری یافته و فلسفه فرانسه و انگلستان عمیقاً در افکار تاثیر کرده بود. این عوامل ریشه‌های اجتماعی و معرفتی تکامل فلسفه را در آلمان تشکیل میدهند. کانت میخواست ایده آلیسم را با ماتریالیسم آشتی دهد و از این رو فلسفه او با تمام ساختمان نایبانه و پر ارزشش دارای خصلت ناپیگیر مادیگرایانه و حاوی عناصر فراوان آرمانگرایانه است. کانت بنیان‌گذار فلسفه کلاسیک آلمان و اندیشمند دورانسازی است که تاثیر عمیق و دراز مدتی بر اعقاب خویش نهاده است. هگل که بزرگترین نماینده فلسفه کلاسیک آلمان است ایده آلیست عینی است. فلسفه هگل دارای یک هسته معقول است که درک روند دیالکتیکی تغییر و تحول واقعیت است. منتهی هگل این روند را نه سیر تکاملی ماده بلکه سیر ایده مطلق میدانست. ایده‌های که از خود خارج شده و پس از یک دوره تحول بار دیگر به خود باز میگردد. شالوده طبیعت و جامعه به عقیده او ایده مطلق و روح جهانی است. بنابر این اسلوب فلسفه هگل دیالکتیکی است ولی محتوی آن ایده آلیستی است. به همین جهت هگل نتوانست یک سیستم فلسفی علمی و حتی در متدولوژی واقعاً علمی ایجاد کند. او تنها روح مطلق و مقولات و مفاهیم را در حرکت مداوم میدید و به دیالکتیک طبیعت و جامعه پی نبرد. لودویک فویرباخ فیلسوف دیگر آلمانی (۱۸۲۷-۱۸۰۴) علیه محتوی آرمانگرایانه فلسفه هگل برخاست و یک سیستم مادیگرایانه ایجاد کرد. برای فویرباخ طبیعت شالوده هستی و پایه سیستم فلسفی اوست. طبیعت، انسان و شعور را می‌آفریند. او فلسفه تهی از طبیعت را پوچ و توخالی میدانست. ولی فویرباخ در هم‌آوردی با آرمانباوری هگلی، دیالکتیک - یعنی تئوری به غایت ارزمند حرکت دائمی و تکامل بی پایان را - هم به همراه ایده آلیسم هگل به دور انداخت و نتوانست این دو را از هم جدا کند.

### مکتب دمکراتهای انقلابی روسیه

تا پیش از پیدایش و گسترش مارکسیسم باید از یک مکتب دیگر فلسفی نیز یاد کنیم و آن فلسفه و نظریات دمکراتهای انقلابی روس در قرن نوزدهم است. آموزش آنها نیز از فصول برجسته تکامل فلسفه مادیگرایانه است. در آثار گرتسن، بلینسکی، چرنیشفسکی، دایرولیوبوف، نه تنها تفکر ماتریالیستی بلکه عناصری از اسلوب دیالکتیک نیز منعکس است. آنها در مسائل اجتماعی به نوعی سوسیالیسم تخیلی باور داشتند و در زمینه هنر اندیشه‌های والا عرضه نمودند. این نگاه اجمالی به عمده‌ترین خطوط تاریخ تحول افکار فلسفی از - دوران باستان نشان میدهد که در دورانهای مختلف به اشکال و در سطوح مختلف در پیوند با سطح تکامل جامعه و با رشد علم در هر دوران، نظریات مادیگرایانه در نبرد با باورهای آرمانگرایانه رشد کرده است.



## ماهیت فلسفه

ماهیت فلسفه چیست؟ شکل مناسب فعالیت فلسفی کدام است؟ آیا فلسفه باید بنیانی برای معرفت انسانی فراهم آورد؟ کواین و ویتگنشتاین از جمله فیلسوفانی هستند که پاسخ های مشابه و در عین حال متفاوت به این پرسش ها داده اند. هر دو ایده «فلسفه اولی» را رد می کنند. فلسفه ای که در کار افلاطون و دکارت برجسته بود؛ و مدعی فراهم آوردن بنیانی از طریق تعقل و استدلال صرف برای بستر معرفت انسانی بود.

اما آنچه که کواین و ویتگنشتاین به جای این نوع فلسفه می گذارند کاملاً با یکدیگر متفاوت است. کواین فلسفه را پیوسته با علم می بیند و وجود هر شیوه یا موضوع فلسفی مشخص را رد می کند. از منظر او فلسفه همانند علم در رابطه با امور واقع است و در روش شناسی اش نیز تجربی است، اگرچه در رابطه با ویژگی های بسیار کلی واقعیت بحث می کند. در واقع او روش فلسفی مناسب را شیوه علمی می داند که برای مسائل کلی تر به کار می رود. یعنی برای فهمیدن و پاسخ دادن به يك سوال فلسفی بنیادی مانند «چه چیزی وجود دارد؟» باید چیز هایی از نتایج علوم خاصی مانند فیزیک، شیمی، ریاضی، زیست شناسی، نجوم و روانشناسی بدانیم. او معتقد بود فلسفه علم یعنی این که چه چیز هایی می توانیم از این علوم فراگیریم و برای ما فلسفه علم کافی است. مبانی این تفکر کواین، تجربه گرایی بنیادین او است و همین باعث می شود که او «ضرورت منطقی» را رد کند. بر طبق نظر او هیچ تفاوت کیفی میان گزاره های تجربی و گزاره های منطقی و ریاضی به اصطلاح ضروری وجود ندارد. البته دیدگاه کواین از فلسفه باید به طور دقیق از دیدگاه پوزیتیویست های منطقی ای مانند کارناب متمایز شود. کارناب مدعی بود که سوالات فلسفی پایه وقتی به طور مناسبی به کار رود، سئوالاتی عملی درباره زبان علم به جای سئوالات نظری درباره باور هستند.

کارناب معتقد بود وقتی مسائل راجع به واقعیت جهان خارج یا مسائل راجع به وجود اعداد به عنوان مسائل نظری درباره آنچه باور داریم در نظر گرفته شود، شبه مسئله خواهند بود. اما کواین به هیچ روشی که در آن گزینش زبان متفاوت از گزینش نظریه باشد، قائل نیست. در واقع او ملاحظات پراگماتیسمی، قرارداد، سادگی و نظایر آن را در هر دو مورد کارساز می داند. اگرچه او در تاسی به کارناب «عروج معنا شناسانه» را در ریاضیات و علم مفید می داند. «عروج معنا شناسانه» یعنی بازگرداندن مسائل فلسفی به مسائل زبان و مسائل مربوط به معنا. به عبارت دیگر به جای سخن از اشیا و موجودیت ها، درباره واژه های متناظر آنها در زبان سخن بگوییم. یعنی به جای گفتن «چمن سبز است» می گوییم «سبز» بودن درباره برخی از موجودیت هایی که چمن هم جزء آنان است، صدق می کند. در هر حال نگاه کواین به فلسفه قابل تامل است چون فلسفیدن را کاری صرفاً انتزاعی و تنها برای مجردات و امور انتزاعی نمی داند.

ویتگنشتاین نیز همانطور که گفته شد، ایده «فلسفه اولی» را رد می کند اما آنچه که به جای آن می گذارد با دیدگاه کواین متفاوت است. ویتگنشتاین تاکید دارد که تقابل میان گزاره های تجربی و گزاره های ضروری بسیار بیشتر از آن است که به لحاظ سنتی فرض شده است. گزاره های تجربی می تواند برای توصیف «حالت های امور» یا وضع و حال های ممکن گفته شود. اما گزاره های ضروری نمی تواند برای توصیف «حالت های امور» ضروری بیان شود. در واقع نقش این گزاره ها توصیه ای و هنجاری است نه توصیفی. ویتگنشتاین این گزاره ها را «گزاره های گرامری» می نامد یعنی این که آنها بیان کننده قواعدی برای کاربرد معنی دار واژگان هستند. به این دلیل ویتگنشتاین همگون سازی فلسفه و علم را خاستگاه عمده سردرگمی فلسفی به حساب می آورد. او که با کتاب «پژوهش های فلسفی» خود گرایش به تحلیل مفهومی را در فلسفه انگلیسی زبان موجب شد (مخصوصاً در دهه ۱۹۷۰)، وظیفه فلسفه را نه توصیف یا تبیین واقعیت بلکه منحل کردن (Disolve) خلط ها و سردرگمی های مفهومی می داند. به عبارت دیگر پرسش های فلسفی را با استفاده از قواعدی که برای کاربرد واژه ها در اختیار داریم «منحل» می کنیم، یعنی پرسش های فلسفی را به واسطه استفاده از صورت صحیح زبان از بین می بریم نه این که در تلاش برای حل کردن آنها باشیم. ویتگنشتاین در «پژوهش های فلسفی» می نویسد نحوه تعامل يك فیلسوف با پرسش، شیوه درمانی است یعنی به مانند تعامل با يك بیماری باید به آن نگریم.



بیش از یک صد سال از درگذشت مارکس می‌گذرد. برگزاری یک صدمین سال درگذشت او اثرهای وی طی یک سال در سراسر جهان مورد ارزش یابی قرار گرفت. این رویداد برای ما دو معنا دارد: یکی این که اثرهای انسانی که بیش از یک قرن رخت از جهان بریست تا به امروز به تأثیر گذاردن خود ادامه می‌دهد. دو دیگر توجه به این واقعیت است که او بیش از یک صد سال در جهان حضور ندارد. مارکس دو سال پس از جنگ واترلو و ۲۹ سال پس از فتح باستیل بدنیا آمد. بنابراین، بی تردید او به تکانه های انقلاب فرانسه و جنگ های ناپلئون خیلی نزدیک تر از جامعه های امروز ماست. از این جهت کشف مهمی نیست که بگوئیم اثرهای مارکس به مسئله ها و تحول های جامعه معاصر پاسخ نمی گوید، بلکه شگفت این است که انسانی که در گذشته دور می زیسته به واقع به کشف برخی ویژگی های اساسی مدرنیته و گرایش های تاریخ نایل آمده که در اساس مدت های دراز پس از او به کمال رسید و با این حال چارچوب تئوریکى فراهم آورده است که ما همواره می توانیم آن را برای روشن کردن برخی مسئله های ویژه عصر ما بکار بندیم.

هنگامی که امروز به مطالعه اثرهای مارکس می پردازیم، دو روش برای گزین کردن داریم. از یک سو، می توانیم پرسش هایی را که او مطرح کرده و پاسخ هایی را که بدون پیش تازاندن بسیار دور، دستگاه فکری فراهم آورده، تحلیل کنیم. این امر تفسیری فلسفی بدست می دهد که اگر به سوی یک هدف عملی هدایت شود، می تواند به پذیرش یا نفی کلی اثرهای مارکس بیانجامد. اما از سوی دیگر، وقتی به پرسش ها و پاسخ های او، به همان اندازه مسئله ها نگاه کنیم، آنگاه تفسیر متفاوت، هرمنوتیک لازم می آید. در این حالت متن بطور کامل خوانده می شود و در همان حال آگاهانه در ارتباط با مسئله های دنیای خاص ما قرار می گیرد. نتیجه این بار نه پذیرش و نه رد کامل، بلکه پذیرش مسئله ها و راه حل هایی است که می توانند به طور عقلانی در ارتباط با زمان حال قرار داده شوند.

مسئله مدرنیته، نقطه مهم تئوری اجتماعی معاصر و مسئله بلندپایه آن است. اکنون یک توافق اساسی پیرامون این واقعیت وجود دارد که تقریباً در عصر انقلاب کبیر فرانسه نوع جدیدی از جامعه بوجود آمد که از همه جامعه های پیشین (یا جامعه های معاصر غیر غربی) بسیار متفاوت بود و بین آن ها جامعه های خاص غربی متمایز نبودند. تئوری های اجتماعی در تفسیر خود از مدرنیته و بنابراین در گزینش سنجة تعیین کننده مدرنیته آشکارا از یکدیگر متمایزند: با این همه، به طور کلی، همه تئوری های مهم اجتماعی معاصر، برخی عناصرهای مدرنیته را با همه اهمیت متفاوتی که برای آن ها قابل اند، پذیرفته اند. این عناصرها از این قرارند: جامعه مدرن پویا و معطوف به آینده است. توسعه اقتصادی و صنعتی شدن مشخصه آن است. کارکردگرایی و عقلانی شدن از سرشت آن است. علم بیش از دین به سرچشمه انباشت دانش تبدیل می شود. رسم ها و عادت های سنتی رنگ می بازند؛ خصلت های سنتی از بین می روند. برخی ارزش ها یا هنجارها بیش از پیش عمومیت می یابند. سنجه های آفرینش و تفسیر از میان بر می خیزند. واپسین نکته این که چندگانگی مفهوم های «عدالت» و «حقیقت» بوجود می آید. در صفحه های آینده، من به شرح این اندیشه می پردازم که همه این مشخصه های مدرنیته توسط مارکس کشف یا دوباره تفسیر شده اند. نیکلاس لوهمان در کتاب خود درباره جامعه شناسی (Gesellschaftsstruktur und Semantik) تئوری ای را مطرح می کند که امکان درک خصلت مدرن طرح مارکس را فراهم می آورد. لوهمان قرن های ۱۷ و ۱۸ را به عنوان یک دوره گذار جامعه های پیش مدرن (لایه بندی شده) به جامعه های مدرن (کارکردگرا) توصیف می کند. به عقیده او، در این عصر هیچ تئوری اجتماعی به معنی خاص کلمه نمی توانست بوجود آید. از این رو، در آن وقت مردم شناسی نقش اول را در تفسیر ایفاء می کرد. از وقتی که جامعه کارکردگرا تا اندازه ای اهمیت پیدا کرد، تئوری اجتماعی توانست جانشین مردم شناسی فلسفی شود. از این پس، فرهنگ به بهره برداری نمادین از کارکردها تبدیل می شود.

این هسته تز لوهمان را تشکیل می دهد. معنی آن را به دقت بررسی کنیم. این نخست دگرگونی درک جامعه است، زیرا مردم شناسی طرح مدرن در حد کمال است. در جای دوم، این یک طرح فرهنگی و بنابراین نمادین است. بدیهی است که این نمادگرایی نمی تواند از دیدگاه قشر ویژه اجتماعی تفسیر شود، بلکه فقط از دیدگاه کارکرد ویژه اجتماعی

تفسیر می شود. بنظر می رسد نخستین نکته به کلی در توافق با تز مارکسیستی بسیار معروف است. این تز مدعی است که مارکس تئوری سوسیالیستی را از اتوپی به علم فراویانده است. اما در واقع، این چیز دیگری معنی می دهد: از این قرار که مارکس با این حال مثل سایر تئوری پردازان جامعه، تئوری مدرن را جانشین تئوری پیش مدرن (گذرا) کرده است. علم آن طور که در عصر مدرن آن را درک می کنند جانشین علمی شده است که آن را در عصر پیش مدرن (گذرا) درک می کردند. نکته دوم، تأکید بر این است که تئوری ویژه اجتماعی مدرنیته نمود یک قشر اجتماعی ویژه نباشد (نمود خویش نباشد که فلان قشر اجتماعی از خود و فراورده اش بدست می دهد)، بلکه به مراتب مربوط به کارکرد اجتماعی باشد که بر عکس تفسیر مارکسیستی ارتدکس و تفسیر خود مارکس پیش برود. این نکته دوم القاء می کند که تئوری مارکس نمی تواند به عنوان بیانگر موضع پرولتاریا که یک قشر یا طبقه اجتماعی است، درک شود، بلکه باید به عنوان چیز ناشی شونده از کارکرد اجتماعی یا متعلق به آن درک شود. پس مسئله عبارت از آگاهی از آن است. این مسئله چندین بار طی دهه های واپسین برای به نتیجه رسیدن با سه نوع پاسخ مطرح شده است.

پاسخ نخست این است که تئوری اجتماعی مارکس باید به کارکرد «صنعتی شدن» نسبت داده شود. پاسخ دوم این که باید آن را به کارکرد «رهایی» نسبت داد. سرانجام این که تئوری مارکس می تواند به مثابه بیان نمادین کارکردی که به وسیله روشنفکران انجام می یابد، نگریسته شود. با این همه، با توجه به این که خود اندیشه جستجوی کدام کارکرد که با کنش نمادین فراخوانده تئوری مارکس ربط می یابد، نسبت به خود-تفسیر مارکس یا دیدگاه سنتی مارکسیستی به کلی غیر ارتدکسی است. آماده کردن پاسخ پس از در نظر گرفتن مسئله های مدرنیته، به دقت آن سان که مارکس مطرح کرده، امکان پذیر است. از این رو، من به بررسی این مسئله می پردازم و مشخصه های تشکیل دهنده مدرنیته برشمرده در بالا را تحلیل می کنم و بعد روشی را که آن ها نخست به وسیله مارکس آشکار شدند، نشان می دهم.

از دید مارکس، مدرنیته با سرمایه داری صنعتی زاده شد. مارکس اغلب سرمایه مالی و تجاری را شکل های عهد عتیق سرمایه توصیف کرده است. گزینش صفت روشن است: این هم ارز با پیش مدرن است. شکل های پیش مدرن سرمایه در نسج های شیوه های زندگی سنتی آشپان داشتند. برعکس، سرمایه صنعتی سنت را در هم نوردید و شیوه های زندگی را دگرگون کرد.

مارکس در برخی گزیده های فلسفه تاریخ اش این احساس را بر می انگیزد که سرمایه داری تنها یک شیوه تولید در میان دیگر شیوه ها است و مقدم بر سه (یا چهار) شیوه است. با این همه، مارکس در بیشتر نوشته های اش این واقعیت را تصریح کرده است که سرمایه داری صنعتی یک شیوه تولید ساده در میان دیگر شیوه ها نیست، بلکه به مراتب و به طور اساسی با همه شیوه هایی که مقدم بر آن بوده اند، تفاوت دارد. این اندیشه به روشنی درگروندریسه در بیان آمده که در آن مارکس اغلب جامعه های مدرن را با جامعه هایی که مقدم بر آن ها بوده اند، مقایسه می کند و در همه این مقایسه ها تبیین میان ایستایی (استاتیک) و پویایی (دینامیک) را آشکار می کند. در همه شکل های پیش سرمایه داری بازتولید اجتماعی - اقتصادی با خود محدودیت روبرو است. برعکس، سرمایه داری صنعتی بدون محدودیت ها توسعه می یابد. این نبود محدودیت ها در خود کانون ساختار آن نهان است. به این دلیل فرد پیش مدرن محدود بود، در صورتی که فرد مدرن می تواند همه توانمندی های اش را گسترش دهد. به بیان دیگر، پویایی که در برابر ایستایی قرار دارد، برای او تنها مشخصه جامعه و فرد مدرن است. واقعیت این است که مارکس خود را به شرح پویایی مرکزی مدرنیته محدود نکرد، بلکه به ستایش آن نیز پرداخته است. او از زایش مدرنیته در طول اثرهای اش به عنوان ترقی خواهانه ترین مرحله تاریخ بشریت استقبال کرده است.

با وجود این، این گمان نادرست است که مارکس مدرنیته را با سرمایه داری صنعتی یکی دانسته است. در واقع این سرمایه داری است که مدرنیته را بوجود آورد و بدین ترتیب بنا بر اصطلاح های مارکس «رسالت تاریخی» اش را انجام داد. اما همان طور که او تمیز داد، پویایی سرمایه داری در عین حال حامل جوانه های ناکامی اش است، زیرا توسعه نامحدود نیروهای مولد (صنعتی شدن) ناگزیر محدودیت های انباشت سرمایه را تحمیل می کند. از این رو، هر چند سرمایه داری، صنعتی شدن را رو به راه کرد، اما محدودیت نمی شناسد و نمی تواند در محدوده های آن متوقف گردد. این جا است که تحلیل مارکس از بازسازی تا پیشگویی اوج می گیرد. به عقیده او، سرمایه داری پیش درآمد مدرنیته حقیقی، یعنی: کمونیسم است. به گمان من اغلب به حق، از مارکس به خاطر این نتیجه گیری انتقاد کرده اند. برای خوانندگان جدی مارکس این یک امکان مشترک برای رسیدن به این تأیید است که او خیلی پیش از پرداختن به تحلیل سرمایه داری صنعتی، یعنی مدرنیته به این نتیجه رسیده بود. این اندیشه که جامعه تولید کنندگان شریک (یعنی کمونیسم) فرجام ناگزیر دینامیک توسعه سرمایه داری خواهد بود، اصل پایه ای تمام فلسفه مارکس است. البته این اندیشه به هیچ وجه مربوط به تحلیل او درباره مدرنیته نیست. تزی که طبق آن تولید اجتماعی با مصرف فردی، نه تز مربوط به گرایش نرخ سود کاهش پذیر، در می آمیزد، به قدر کافی به این نتیجه گیری که جامعه کمونیستی امری اجتناب ناپذیر است، تکیه نمی کند. در واقع، هر آن چه که مربوط به بازسازی مارکس در ارتباط با حق پیش رفتن است، به این سه موضوع منتهی می گردد: «نخست این که شکل مدرنیته یا سرمایه داری



صنعتی آن سان که در قرن نوزدهم وجود داشت، ناگزیر بود یک دگرگونی بنیادی را تحمل کند. دوّم این که سازگاری توسعه نامحدود صنعتی شدن و اقتصاد نمونه سرمایه داری نمی تواند پایدار باشد. سوّم این که، صنعتی شدن الزام های توسعه خود سرمایه داری را تحمیل می کند. در نیمه دوّم قرن بیستم، این نتیجه ها اتوپیک یابی نهایت انقلابی بنظر نمی رسند. نیاز به مارکسیست بودن برای پذیرش صحت آن نیست.

حتی اگر درست باشد که سوسیالیزم یا جامعه تولیدکنندگان شریک از ضرورت منطقی تئوری مارکس به عنوان آینده یگانه (Sui generis) مدرنیته ناشی نمی شوند، این نتیجه گیری کم تر از آن پایه اساسی اثرهای مارکس در مجموع آن باقی نمی ماند. مارکس به دلیل های بسیار زیاد دریافته بود که بی قید و شرط از آزمون های مدرنیته تجلیل کند. زیرا او به شدت باور داشت که سرمایه داری تنها پیش درآمد تحقق بخشیدن طرح مدرنیته در همان مقیاس است. توسعه نامحدود، شکل استثمار و فرمانروایی پیدا کرده و رنج بشریت را بوجود آورده است. نمی توان بی قید و شرط به ستایش از آن پرداخت، مگر هنگامی که در شرایط اجتماعی آزادی سلبی و هم چنین ایجابی قرار گیرد. هر چند که می توان به اتوپیی مارکسی جامعه تولید کنندگان شریک اندیشید، انگار این رابطه میان مدرنیته و آزادی (ایجابی و سلبی) در کانون طرح بسیار واقعی و مؤثر چپ رادیکار باقی می ماند. مستقل از این دانستن که آیا هدف ما رسیدن به «جامعه مستقل»، «جامعه سوسیالیستی»، «همبودانگاری ارتباطی» یا «جامعه خود مدیر» است، همه این طرح ها در خدمت یک هدف همانند و گرنه همسان با ایده مارکس قرار دارند.

### اقتصاد در نظام سوسیالیستی و کاپیتالیستی

از آنجا که در مالکیت خصوصی ابزار تولید در دست عده معدودی متمرکز شده بنابراین، تنها آنها از نتایج تولید بهره مند می شوند و این امر موجب فقر عده ای و غنای عده دیگر می گردد. تمام مسائل اجتماعی از این موضوع سرچشمه می گیرد. آن مسائلی که شامل ابزار تولید و مالکیت می گردد در اصطلاح اقتصادی می گویند: "زیر بنا" و سایر مسائل از قبیل دزدی، فقر، گرسنگی، فحشا، عادات و رسوم، قانون و مسائلی از این قبیل را فرهنگ اجتماعی یا روبنا می گویند.

اگر مردم رشوت می گیرند، اگر مردم دزدی می کنند، اگر مردم خیانت می کنند، اگر پارتی بازی می شود، اگر افراد بی لیاقت به مشاغل حساس می رسند، اگر کسانی که حرف حق را می زنند در زندان ها بسر می برند و نابودشان می سازند، اگر مردم مبارزه می کنند و اگر عده ای به وطن و ملت خیانت می کنند، همه علت زیر بنایی دارد و تمام اینها روابط اجتماعی و فرهنگ اجتماع و روبنای جامعه هستند. برای روشن شدن بیشتر این موضوع توجه نمایید که گفتیم سرمایه داران ابزار تولید را مالک هستند و برای به دست آوردن سود بیشتر، باید تولید و فروش خود را زیاد کنند و از طرف دیگر مواد اولیه ارزانی هم باید خریداری نمایند. اینها در کشورهای دیگر با انواع و اقسام وسایل به هدف های خود می رسند. مثلا در کشوری دو دستگی ایجاد کرده (عراق) و از این آب گل آلود ماهی گرفته و منظور خود را عملی می نمایند. در واقع بسیاری از دودستگی ها علتی جز استثمار و استثمار ندارد. اگر کسی بخواهد برنامه های خود را برای رفع این دودستگی ها تنظیم نماید، باید اول نفوذ و استثمار خارجی را برکند و برای اینکه روبنا را اصلاح کند باید به زیر بنا توجه نماید. البته در کشورهای که زیر بنا سالم می باشد (کشورهای سوسیالیستی) از طریق روبنا می توان در تحکیم زیر بنا کوشید. برای تصویری کامل تر از زیر بنا و روبنا به مثال زیر توجه نمایید:

اگر شما خواستید در یک کارخانه که از X است و مثلا ۵۰۰۰ نفر کارگر دارد، به فرض عدالت را اجرا نمایید و حق هر کارگر را به خودش برگردانید، نمی توانید همینطور به X بگویید که X: لطفا مزدها را زیاد کنید و وسایل رفاه و آسایش کارگران را فراهم کنید و ..... این X که سرمایه دار و صاحب کارخانه است، شب و روز را به خاطر به چنگ آوردن سود زنده است و حاضر نیست یک دالر هم در ماه به مزدها افزوده شود. بنابراین برای تغییر روبنا (افزایش مزدها و تغییر شرایط کار) لازم است که زیر بنا را تغییر دهیم. یعنی ریشه های استثمار و سرمایه داری را بخشکانیم و این کار تنها با روی کار آمدن دولتی کارگری میسر است که کارخانه ها را ملی کرده و آنوقت همه کارگران به حق واقعی خود برسند. بنابراین بدون تغییر زیر بنا، تغییر روبنا امکان پذیر نخواهد بود و حتی فکر کردن در امکان تحقق آن هم احمقانه است.

روبنا یکی از مفاهیم بنیادی مارکسیزم است که دلالت بر کلیت افکار فلسفی، اخلاقی، فرهنگی، سیاسی و حقوقی، دیدگاه ها و شبکه وابسته نهادها و سازمان ها در جامعه دارد. روبنا نشانگر تفکر و علایق طبقه حاکمه بوده و همراه با پایگاه مادی (زیر بنا)، صورت بندی اجتماعی اقتصادی را تشکیل می دهد.

هزینه های تولید موسسات کوچک در سیستم سرمایه داری به علت پایین بودن سطح تولید، خیلی زیاد است و این موسسات قادر به رقابت در بازارها نمی باشند، ولی اگر این موسسات کوچک در یکدیگر ادغام شوند، می توانند هزینه تولید را کاهش دهند و سرمایه لازم برای نو کردن ابزار تولید را به دست آورند. سرمایه داری از اوایل قرن بیستم به این مساله توجه کرده است چرا که حیات سرمایه داران و حیات جهان سرمایه داری به این مساله بستگی دارد. امروز کاملا مشخص شده است که چگونه تولید کنندگان یک کالا با یکدیگر شریک شده و کارخانجات خود را

در هم آمیخته و از رقابت با یکدیگر پرهیز می کنند. به بیان روشن تر امروز تولید توسط سرمایه داران به صورت انحصاری در آمده است.

نتیجه مستقیم این عمل تشکیل موسساتی به نام " تراست " و " کارتل " می باشد. مثلا اگر تولید کنندگان فولاد برای خود یک شرکت بزرگ تاسیس نمایند و از رقابت بین خود جلوگیری کنند و در بازار قیمت ها را به نفع خود تعیین نمایند، تشکیل موسسه ای به نام تراست را داده اند. گاهی اوقات سرمایه داران برای جلوگیری از رقابت بین خود، قرارداد هایی امضا می نمایند. مثلا چند تولید کننده می گویند هر چه جنس در کارخانه ها تولید می کنیم، به دست یک شرکت بدهیم تا برای ما بفروشد. البته این شرکت توسط خود این چند تولید کننده به وجود می آید. کارخانه ها از هم جداست و برای خود مستقل می باشند ولی فروش آنها یک جا و بدون رقابت است. به این نوع شرکت ها کارتل می گویند و کارتل و تراست را اتحادیه های اقتصادی می نامند.

تراست از کارتل با اهمیت تر است یعنی تولید کنندگان همگی با هم شریک شده و تمام اموال و دارایی خود را در یک جا متمرکز و به تولید همان کالا دست می زنند.

تراست ها و کارتل های نفتی در دنیا معروفند. این نوع اتحادیه های اقتصادی در بیشتر موارد بصورت شرکت های سهامی اداره می شوند. چند سرمایه دار بزرگ دست به انتشار سهام زده و سهام را بین پولدارها می فروشند. هر کس به اندازه قدرت خودش از این سهام ها می خرد. وقتی شرکتی تشکیل شد و شروع به کار کرد، مسلما آنهایی که اکثریت سهام آنها در دست دارند، حاکم بر شرکت خواهند شد. اگر چه افراد زیادی در شرکت سهیمند ولی مشی و هدف آنها سرمایه داران و صاحبان اکثریت سهام تعیین می کنند. مثلا فرض کنید در یک شرکت یک میلیون سهام وجود داشته باشد. ۵۰ نفر از صاحبان سهام ۵۱۰۰۰۰ سهم دارند و ۴۹۰۰۰۰ سهم بقیه در دست 49000 نفر می باشد.

در اینگونه شرکت ها حق رای به نسبت سهام می باشد. بنابراین آن 50 نفر می توانند برای یک امر به خصوصی که به رای گذاشته می شود، ۵۱۰۰۰۰ رای بدهند و ۴۹۰۰۰۰ نفر بقیه، فقط می توانند ۴۹۰۰۰۰ رای بدهند. بدین ترتیب سهامداران بزرگ نظر خود را به بقیه تحمیل خواهند کرد. جدا از این مساله نسبت تقسیم سود در اینگونه شرکت ها به نسبت تعداد سهام است، حال شما ببینید که چگونه این گونه شرکت ها باعث انباشت سرمایه در دست عده ای محدود می گردد و بقیه افراد که از رقم نجومی سود سرمایه داران بزرگ اطلاعی ندارند به سود اندک خود راضی می باشند. پس در اینگونه شرکت ها حاکمیت با کسانی است که پول و ثروت بیشتری داشته باشند. این را می گویند " الیگارشی مالی ". یعنی دیکتاتوری سرمایه، یعنی حاکمیت پول بر زندگی انسان. هر کس پولش بیشتر، قدرتش بیشتر و حرفش باارزش تر و این درست بر خلاف انسانیت و ارزش های انسانی است.

در جهان سرمایه داری، پول حاکمیت دارد و سیاست ها را پولدارها تعیین می نمایند. همین قدرت مالی سرمایه داران است که باعث گردیده در دولت های سرمایه داری نفوذ کنند و مشاغل دولتی و مقامات حساس را اشغال نمایند و امور دولتی و مملکتی را تابعی از خط مشی و هدف خود کنند. از همین جاست که مثلا نباید فرقی بین دولت آمریکا و سرمایه داران آمریکایی قائل شد و این امر در تمام کشورهای سرمایه داری صادق می باشد. در پایان می خواستیم درباره بانک های خصوصی ( بانک های دولتی کشورهای سرمایه داری ) که در ایران بسیار گسترده شده است، مطالبی عنوان نمایم. همانگونه که گفتیم الیگارشی مالی یعنی حاکمیت پول و حاکمیت سرمایه داران بر جامعه. بهتر است نحوه جمع آوری سرمایه توسط بانک ها را شرح دهیم.

بانک ها خود سرمایه اولیه ای دارند. اما عمده ترین قسمت سرمایه بانک ها پولی است که مردم در نزد بانک ها، به صورت حساب های مختلف به ودیعه گذاشته اند. یعنی پول هایی که سرمایه داران و افراد عادی در بانک ها می گذارند، روی هم جمع شده و برای بانک ها منبع مالی می گردد. بانک ها در قبال این پول ها به مردم سود می دهند و خودشان نیز از کسانی که به آنها وام می دهند، بیش از آنچه که به آنها سود می دهند، سود دریافت می کنند. بانک ها در کارخانجات سرمایه گذاری می کنند و سهام آنها در دست می گیرند و خودشان با این پول ها سرمایه خود را افزون می نمایند.

جوایزی که هر مدت چند بار نیز به مردم می دهند نه بخاطر این است که دلشان به حال شما سوخته است و می خواهند خدمتی به شما کنند، خیر، بلکه سرمایه داران ( بصورت افراد یا دولت سرمایه داری ) صاحب بانک می خواهند پول های اندک شما را جمع آوری کرده و سود ببرند. هر چند وقت یکبار هم اوراقی را به نام اوراق مشارکت چاپ می نمایند بدین صورت که بانک مقداری پول از شما برای مدت معینی می گیرد و متقابلا این اوراق را به شما می دهد. شما نیز هر ساله می توانید بروید و سود خود را از بانک بگیرید و در پایان مدت معین نیز پول خود را بطور کامل دریافت کنید. این اوراق می توانند در داخل به سرمایه داران و مردم عادی واگذار شوند، یا اینکه به سرمایه داران خارجی واگذار گردد.

دولت ها و بانک ها هر زمان که کمبود منابع مالی داشته باشند یا اینکه بخواهند پول ها را دست خود جمع کنند ( به دلایل مختلف )، دست به چنین کاری می زنند. آنها مردم را استثمار کرده و برای خود ثروت می آموزند و مقداری از آن را هم به نام سود به شما می دهند و روز به روز قدرت سرمایه داران بالاتر می رود و در اینجا نیز مردم به

سود خویش اکتفا می نمایند و از رقم نجومی سودهایی که به سرمایه داران بانک ها می رسد، بی اطلاع می باشند. امروز امپریالیسم برای تامین منافع خود و برای به دست آوردن مواد اولیه ارزان و بازار برای کالاهای خود به جنگ توسل می جوید و چون سرمایه اش در داخل زیاد شده، سعی دارد آنها را به کشورهای دیگر صادر نماید تا آنها را هر چه بیشتر استعمار کند. دولت های سرمایه داری نیز حداکثر پشتیبانی را از سرمایه داران خود نموده و آنها را در این چپاول و مبارزه کمک می نمایند. در برابر اعتصابات کارگری به قهر ضد انقلابی متوسل می شوند و یا به خاطر جلوگیری از انقلاب، اندکی به مزد آنها اضافه می نمایند که دوباره آنها را از طریق بالا بردن قیمت ها و تورم پولی پس می گیرند.

به امید آنکه در آینده کارگران جهان با آگاهی سوسیالیستی بتوانند خود را از زیر بار سودپرستان سرمایه دار رها نموده و حکومت جهانی کارگری را برقرار نمایند. جملاتی ارزشمند از اندیشه های انسانی مارکسیزم: بگذار طبقات حاکم از تصور برپایی یک انقلاب کمونیستی، بر خود بلرزند. پرولتاریا چیزی ندارد که از دست بدهد، به جز غل و زنجیرهایش. اما می تواند جهانی را به دست آورد. کارگران سراسر جهان متحد شوید. منابع که مورد استفاده قرار گرفته است: ویکیدیا، دیدگاه، فیلسوفان شرقی و غربی و زندگی و فلسفه.

پایان